

آثار ادبی دیجیتال

داستان
شعر
ترانه
قصه
پژوهش
بسم الله

شطرنج

ما اینجا از همه چی محروم‌ایم. اگر در یک شهر درست حسابی زندگی می‌کردم، می‌رفتم از استادی، کسی، می‌پرسیدم که مثلاً همین محروم‌ایم را چطوری باید بنویسم؛ این طوری یا این طوری: محرومیم. یا اصلاً یک‌طور دیگر. من با این همسایه‌ی دیوار به‌دیوارم از ناچاری شطرنج می‌زنم.

مدام.

مجبورم.

نه کس دیگری هست، نه کاری دیگری هست. هیچ کار نیست بکنم.

او را دیدید؟ قوزی است. قوزش از جلو، از سینه بیرون زده. قد نشسته‌اش از ایستاده‌اش بلندتر است. چند سال پیش یک توریست فرانسوی که تا اینجا خودش را رسانده بود، گفت که در فرانسه هم یک نقاش معروفی بوده که همین طوری بوده؛ نشسته‌اش از ایستاده‌اش بلندتر بوده.

این طوری است دیگر.

بدی این است تیز نیست، خیلی طول می‌دهد. برای همین از اول طی می‌کند طول می‌دهد. شرط می‌گذارد طول می‌دهد و من حق ندارم قُر بزنم. نباید قُر بزنم.

آن دفعه، نمی‌دانم، شاید دفعه‌ی هزارم بود؛ وسط بازی فهمیدم باز نشد و دارم می‌بازم. آرزوی یک‌دست بردن به‌دلم مانده.

مثل همیشه شروع کردم به‌هم‌ریختن اعصاب کوفتی‌اش: زود باش، زود باش...

«زود باش! زود باش!»

هی گفتم زود باش، زود باش.

یک کتاب برداشتم شروع کردم به‌خواندن، ورق زدن - یعنی از بیکاری مجبورم کتاب بخوانم - خمیازه پشتِ خمیازه. مالاندن خود، مالش، چرخیدن روی مبل. می‌چرخیدم، صدای گندِ چرم مصنوعی را درمی‌آوردم و زیر لب به‌زمین و زمان بد و بیراه می‌گفتم.

مگر از رو رفت؟!

بالاخره کتاب را کنار گذاشتم و گفتم: «بس نشد؟ بازی می‌کنی یا نه؟!»

گفت: «اباز شروع کردی؟! گر می‌خواهی قُر بزنی به‌هم بزنییم؛ تو برنده!»

گفتم: «نه...»

که شما در را باز کردید و وارد شدید.

آناهیتا

بانویی بود

در نقش انسان

در نقش گربه

در نقش سگ...

چنان زیبا،

چنان ظریف

که سگ تداعی می شد

دلهم گرفته است

به ایوان می روم

و انگشتانم را بر

پوست شب می کشم

چراغ رابطه

کسی مرا به خورشید

معرفی نخواهد کرد

پرنده مردنی است

پرواز را به خاطر بسپار

ای سگ پدر!

کهنمویی

اسم بزرگ: استانیسلاوسکی!

سیستم استانیسلاوسکی

فیزیک خوبی داشت

صدای خوبی داشت

همه‌ی آنچه را داشت که یک سوپرستار لازم داشت

در خلاء سیاسی

در خلاء فرهنگی لازم داشت، داشت.

بیچاره نقاش!

بیچاره هنرمند تئاتر!

تئاتری بیچاره

هنوز

نام استانیسلاوسکی

را

نمی توانست / نمی تواند / نمی توانست

تلفظ کند؛ به خوبی ادا کند.

اوه دیسیپلین!!!

خواهرش پوران

خاله اش روحبخش

دامادشان روحانی

شاگرد اول

اینوکنتی اسموتونفسکی

متد اکتیو

مصطفی را وعده کرد الطاف حق

گر بمیری تو، نمیرد این سَبَق

انقلاب شد

خانم محو شد.

از نظر اقتصادی ذوب شد.

ذوب آهن

مترجم ذوب آهن شد

آخ!

در ایران نبودم

نمی دانم چه اتفاقاتی افتاد.

در منزل نبود،

کلاس خصوصی در منزل

پرورش شاگرد،

شاگرد پرورش می داد.

هنرمند در سکوت

مِترنم داشت.

آخ! مِترنم نبود! مِترنم بود

فیلمساز می خواست چیزی بگوید

منتقد می خواست چیزی بگوید:

اگر ماسک ها به دو ماسک تبدیل می شد،

اگر مِترنم

قصه نشان دادنِ زمان را داشت،
وای دیگر چه غم؟!

فقط علاقه!

علاقه به موسیقی

با چشم و دست نشان می داد

که چقدر علاقه دارد نشان بدهد و می داد!



باید از او به زور بیرون می کشیدی!

مصطفی ۲۰۰ صفحه، ۳۰۰ صفحه مصاحبه داشت،

او دو صفحه هم نداشت!

قدرت:

«برو بیرون!»

«بیا تو!»

بیست بار به آن آدم‌های بزرگ می گفت:

«برو بنشین!»

«پاشو و ایسا!»

«این جوری بگو!»

«اون جوری نگو!»

قدرت

باید قدرت.

و قدرت از دست رفت!

دریغ! دریغ! ای دریغ!!!

عجب! ای عجب! ای عجب!

من در عجبم که این شیر چرا
می‌خورد تیر مرا

وزن اضافی

پول فروش
هدایت ابزاری پول فروشان
مردان گردن کلفت و ثروت مند با لباس تمام رسمی
پول فروش؛
مردمان فقیر پول فروش
با تأثیر بسزا در ناسزا
با میل غریب به کشتن
بانوو... مادر هاری، مادر ولایت عهد را کشتند
«کار خیلی ناپسندی کردند!»

پرستار بیمارستان
گیج
مادرزاد گیج
فطری و ملی گیج
رنگین پوست! آه آه هندی!
آه آه هندی ها!!!
با لباس تمام رسمی
صدای ملکه و همسرش را تشخیص نداد،
رفت، خودش را کشت.
خاکبرسر بی هنر سزاوار مردن شد.
بعد از این هم، خود را می کشتند

دو گوینده
شرمنده
گریه کردند
با لباس تمام رسمی
گریه کردند
پوزش! پوزش! معذرت! معذرت...
- نه از ملکه
از ملت،
از ملت ولز، اسکاتلند، مالزی... بریتانیای کبیر.
و از ملت بزرگتر استرالیا-

تمام شد؟ ابادا!
پس من چی؟
من هرگز نخواهم بخشید!
معذرت بی معذرت
نخواهم بخشید!

تا قیامت!
قُرت و قیامت!
انگلیسی بلد نیستم؟
مهم نیست!
به زبان بی‌زبانی معذرت بخواهند؛
هر دو!!!

وای وای حسین وای!

کجا امن است؟
گجا من‌تر است؟
زیر تشک؟
در بانک؟
در بانک؟
زیر تشک؟



رفت به کارولینای شمالی

برگشت به خانه

۱

دوازده شب پیش همسرم برای شش ماه به امریکا رفت.

با هم رفتیم فرودگاه. راهش انداختم و برگشتم.

تا برسم خانه صبح شده بود.

اولین کاری که کردم، در اتاقش را قفل کردم. زبانه‌ی متصل به دستگیره شل است، باید قفل کرد، والا باز می‌شود.

در اتاق کاری نداشتم، وارد نشدم، درش را قفل کردم. قفل کردم تا کمتر خاک بگیرد.

نه اینکه ادعا کنم یادم می‌آید؛ یادم نیست، ولی به دلایل محکم باید به‌طور خودکار چراغ اتاقش را خاموش کرده

باشم. اگر روشن بود - حتماً خاموشش می‌کردم! ولی فکر نمی‌کنم اصلاً روشن بود، نبود! باید به چراغ نگاه کرده باشم.

روشن نبود! اگر بود، متوجه می‌شدم! همه می‌دانند که من نسبت به لامپ اضافه حساسم؛ حتی می‌گویند وسواسم.

شب‌ها اگر چراغ بیرون - راهرو - روشن باشد، از سوراخ چشمی می‌بینم. در آپارتمان را باز می‌کنم، ورود پشه‌ها را

به‌جان می‌خرم، چراغ را خاموش می‌کنم.

نسبت به نیش پشه حساسم؛ بزند، مُردم. زنم هم به حشره‌کش حساس است، نمی‌توانیم هیچ حشره‌کشی به کار

ببریم، پس نصف شب وقتی پشه‌ها لَه‌لَه می‌زنند وارد شوند، باز کردنِ در دل می‌خواهد! من این ریسک را می‌کنم که

نشان می‌دهد چقدر به روشن ماندن لامپ حساسم. جانم را به خطر می‌اندازم، می‌روم و خاموشش می‌کنم!

در جلسات چند ماه یک‌بار اهالی خانه، این منم نقِ روشن نماندن چراغ‌های راهرو را می‌زنم و پی‌ی انتساب

به‌گداصفتی را به‌جان می‌خرم.

رؤسای بیست‌وهشت خانوار لبخند می‌زنند و من خفت را به‌جان می‌خرم.

روز بود برگشتم و چون روز بود، شائبه پیش آمده که متوجه چراغ - اگر روشن بود - نمی‌شدم.

فرض هوا روشن بود، لامپ روشن خودش را نشان نداد، متوجه لامپ نشدم، در را که قفل کردم.

۲

به‌سلامتی رفت. وقتی رفت و من از فرودگاه برگشتم، در اتاقش را بستم. گفتم شش ماه بازش نمی‌کنم تا کمتر

خاک بگیرد.

دیشب، مثل همیشه نصف‌شب، با مthane پر بیدار شدم.

شب اول را می‌شود حساب نکرد؛ چون در فرودگاه گذشت.

دیشب مثل یازده شب گذشته بیدار شدم. یازده شب آن‌قدر نیست که بشود گفت به‌نبودش عادت کردم، عادت

نکرده بودم.

با بادکنک پر بلند شدم بروم، که دیدم درِ اتاق زنم چهارطاق باز است و چراغش هم روشن است.

متوجه‌اید؟ در اتاق باز بود، چراغش هم روشن بود!

زنم در روزهای آخر، دستِ کمِ روزی بیست بار، سفارش می‌کرد:
«یادت نَره ها! درِ خونه رو قفل کن! قفل باشه! همیشه قفل باشه! در خونه همیشه قفل باشه! کلیدو ورندار! کلیدو
بذار روی در، کلیدو بذار توی قفل! کلیدو بذار همون پشت بمونه...»
کلید که می‌ماند، از آن طرف نمی‌شد کلید انداخت و وارد شد؛ باز نمی‌شد، فقط می‌شد زنگ زد، باید زنگ
می‌زدی.
از عادت‌های خدشه‌ناپذیر خودم. چهل سال شب‌ها در خانه را قفل کرده بودم. قفل می‌کردم، کلید را هم پشت در
می‌گذاشتم.

